پند نامهٔ عطار

المعروف بیننا بـ

حمد بی حد

للشیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم العطار الهمدانی المتوفی
سنة ۶۲۷ سبع وعشرین وستمائة . نصایح بلیغه دندر.

فارسی .

№ 84

191

ناشرلری: برادران کریموفلر

کریموفلر مطبعه‌سی قزان

۱۹۱۰

КАЗАНЬ
Лито-типографія Т-го Д-ма „Бр. КАРИМОВЫ"
1910

پند نامهٔ عطار
المعروف بيننا بـ

حمد بی حد

للشيخ فريد الدين محمد بن ابراهيم العطار الهمدانی المتوفی سنة ٦٢٧
سبع وعشرين وستمائة . نصايح بليغه‌دنلر .

55 (5)

فارسی .

ناشرلری: برادران کریموفلر

کریموفلر مطبعه‌سی قزانده

١٩١٠

КАЗАНЬ
Типографія Т-го Дома „Братья Каримовы“.
1910 г.

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حد آن خدای پاك را / آنکه ایمان داد مشت خاك را

آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش بادرا / تا سزای داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلنار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر وزبر

سوی او خصمی که تیر انداخته / پشهٔ کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را به دریا درکشید / ناقه را ازسنگ خارا برکشید

چون عنایت قادر قیوم کرد / درکف داوود آهن را موم کرد

با سلیمان داد ملك و سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری

ازتن صابر بکرمان قوت داد / هم ز یونس لقمهٔ با حوت داد

بندهٔ را ارّه بر سر می‌نهد / دیگری را تاج بر سر می‌نهد

اوست سلطان هرچه خواهد آن کند / عالمی را دردمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کسی را زهرهٔ چون وچرا

آن یکی را گنج نعمت می‌دهد / وآن دیگر را رنج وزحمت میدهد

آن یکی را زر دوصد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی بر تخت با صد عز وناز / وآن دیگر کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور — دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا ونخ — وآن دیگر بر خاك خواری کرده یخ

طرفة العین جهان برهم زند — کس نمی یارد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند

مردهٔ صدساله را حی میکند — این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی گز طین سلاطین میکند — نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشك رویاند گیاه — آسمانها را هم او دارد نگاه

هیچ کس در ملك او انباز نی — قول اورا لحن نی آواز نی

در نعت سید المرسلین وخاتم النبیین صلعم

سید الکونین ختم المرسلین — آخر آمد بود فخر الاوّلین

آنکه آمد نه فلك معراج او — انبیا واولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین — مسجد او شد همهٔ روی زمین

آنکه یارش شد ابوبکر و عمر — از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی اورا رفیق غار بود — وآن دیگر لشکر کشی ابرار بود

صاحبش بودند عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا وحلم بود — وآن دیگر باب مدینهٔ علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود — عمّ پاکش حمزه وعبّاس بود

هردم از ما صد درود صد سلام — بر رسول وآل واصحابش تمام

در مناقب ائمهٔ دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بو حنیفه بود امام با صفا
آن سراج امتان مصطفا

باد فضل حق قرین جان او
شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بو یوسف القاضی شده
وز محمد ذوالمنن راضی شده

شافعی ادریس مالك با زفر
یافت زیشان دین احمد زیب فر

روح شان در صدر جنت شاد باد
قصر دین از علم شان آباد باد

در بیان عذر گناه خواستن

پادشاها جرم ما را درگذار
ما گنه کاریم وتو امرزکار

تونیگو کاری وما بد کرده‌ایم
جرم بی اندازه بی حد کرده‌ایم

سالها در فسق عصیان بوده‌ایم
آخر ازکرده پشیمان گشته‌ایم

روز شب اندر معاصی بوده ایم
غافل از یؤخذ نواصی بوده‌ایم

دائما در بند عصیان بوده ایم
هم قرین نفس وشیطان بوده‌ایم

بی گنه نه گذشته بر ما ساعتی
با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته
آب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو
زانکه خود فرمودهٔ لا تقنطوا

بحر ألطاف تو بی پایان بود
نا امید از رحمتت شیطان بود

چشم دارم گز گناه پاکم کنی
پیش ازان کاندر جهان خا کم کنی

نفس وشیطان زد ، کریما،راه من
رحمتت بادا شفاعت خواه من

اندر آندم گز بدن جانم بری
از جهان با نور ایمانم بری

در بیان نکوهش نفس امّاره گوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود
وآنگهی بر نفس خود قادر بود

هرکه خشم خود فرو خورد ای‌جوان
باشد او از رستگاران جهان

آن بود ابله‌ترین مردمان ‏ گز پی نفس وهوا باشد روان
وآنگهی پندارد آن تاریک رای ‏ خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر ‏ هم ز نادانی نباشد سخت تر
هرکه اورا نفس تَوْسَن رام شد ‏ از خرد مندان نکو نام شد
در ریاضت نفس بد را گوش مال ‏ تانیندازد ترا اندر ضلال
هرکه خواهد تا سلامت ماند او ‏ از جمیع خلق رو گرداند او
مردمانرا سر بسر در خواب دان ‏ گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر ‏ تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را ‏ نیست این خصلت یکی دین دار را
از ستم هر که دلی را ریش کرد ‏ آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه دربند دل آزاری بود ‏ در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن ‏ وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر ‏ ورنه خوردی زخم برجان ای پسر
نام مردم جز به نکویی مبر ‏ گر همی خواهی که کردی معتبر
قوت نیکی نداری بد مکن ‏ بر وجود خود ستم بی حد مکن
رَوْ زبان از غیبت مردم به‌بند ‏ تا نه بینی دست وپای خودبه‌بند
هرکه ازغیبت زبانش بسته نیست ‏ آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

﴿ دربیان فوائد خاموشی ﴾

ای برادر گرتوهستی حق طلب ‏ جز بفرمان خدا مکشای لب
گر خبر داری ز حی لا یموت ‏ بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند ونصیحت گوش کون ‏ گر نجاتی بایدت خاموش کن

هرکه را گفتار بسیارش بود　　دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشه خاموشی بود　　پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خاموشی از کذب وغیبت واجب ست　　ابله ست آنکه به غیبت راغب است
ای برادر جز ثنای حق مگوی　　قول حق را از برای دق مگوی
هرکه در بند عبارت می شود　　هر چه دارد جمله غارت می شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن　　گرچه گفتارش بود دُرّ عدن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی　　چهرهٔ دل را جراحت میکنی
رُوْ زبانرا در دهان محبوس دار　　وز خلایق خویش را مأیوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود　　روح او را قوتی پیدا شود

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز　　پاك دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اوّل تو دل را پاك دار　　خویشتن را بعد ازان مؤمن شمار
پاك دار از کذب وز غیبت زبان　　تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاك گر داری عمل را از ریا　　شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاك داری از حرام　　مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف　　ور ندارد باشد ایمانش ضعیف
هر که باطن از حرامش پاك نیست　　روح اورا ره سوی افلاك نیست
چون نباشد پاك اعمال از ریا　　هست بی حاصل چو نقش بوریا
هر که را اندر عمل اخلاص نیست　　درجهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود　　کار او پیوسته بارونق بود

در سیرت ملوك

چار خصلت ای برادر در جهان　　پادشاهانرا همی دارد زیان

پادشاه چون در ملا خندان شود
بیگمان در هیبتش نقصان شود

باز صحبت داشتی با هر فقیر
پادشاهانرا همی سازد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند
خویشتن را شاه بی‌هیبت کند

هر که را فر جهان داری بود
میل او سوی کم‌آزاری بود

عدل باید پادشاهانرا وداد
تا ز عدلش عالمی کردند شاد

گر کند آهنك ظلمی پادشاه
سود نکند مرورا خیل و سپاه

چونکه عادل باشد ومیمون لقا
باشد اندر مملکت شه‌را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری
بهر او با زند صد جان وسری

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرکی را دلیل
هرکه آن دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بی حساب
خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش وعقل و تمیز
اهل علم وحلم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام
نرم وشرین گوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی وتلخ گوی
دوستان ازوی بکردانند روی

هر که از دشمان نباشد برحذر
عاقبت بیند ازو رنج وضرر

درمیان دوستان مسرور باش
کر خرد داری زدشمن دور باش

ای پسر تدبیر راه وتوشه‌کن
پس حدیث این وآن اندیشه‌کن

دربیان احتراز کردن از چهار چیز

چارچیزست ای برادر با خطر
تا توانی باش از انها با حذر

قربت سلطان والفت با بدان
رغبت دنیا وصحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود
با بدان الفت هلاك جان بود

زهر دارد دردرون دنیا چو مار
گرچه بینی ظاهرش نقش ونگار

می نماید خوب وزیبا در نظر
لیك از زهرش بود جانرا خطر

زهر این مار منقش قاتل است
باشد ازوی دور هرکه عاقل است

همچو طفلان منگر اندر سرخ وزرد
چون زنان مغرور رنك وبو مکرد

زال دنیا چون عروس آراسته است
هر دو روزی شوی دیگر خواسته است

لب به پیش شوی خندان میکند
پس هلاك از زخم دندان می کند

مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق
پشت بر وی کرد دادش سه طلاق

دربیان علامات نیك بختی

شد دلیل نیك بختی چار چیز
هرکه این چارش بود باشد عزیز

اصل پاك آمد دلیل نیك بخت
نیست بی اصل سزای تاج وتخت

نیك بختان را بود رای صواب
آنکه بد رای است باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود
نیست مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا پنج روزی پیش نیست
غافلست آنکس که مرك اندیش نیست

ترك لذات جهان باید گرفت
دامن صاحب دلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش
دوستدار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت
عاقبت چون می باید مردنت

ازتنت چون جان روان خواهد شدن
خاکت اندر استخوان خواهد شدن

مرترا از دادن جان چاره نیست
ره زنت جُز نفسك امّاره نیست

دربیان چهار صفت که عافیت رابدان توان یافتن

عافیت را گر بخواهی ای عزیز
می توانی یافتن ازچار چیز

ایمنی ونعمت اندر خاندان
تندرستی وفراغت بعد ازان

چونکه بانعمت امانی با شدت   عافیت را زان نشانی باشدت
بادل فارغ چو باشی تن درست   دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس   تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را   کم بدوده بهرهای نفس را
نفس و شیطان‌می برد ازره ترا   تا بیندازند اندر چاه ترا
نفس بد را هرکه سیرش میکند   بر گناه کردن دلیرش میکند
حلق خود را پاك دار ازهر مزه   تا نیفتی در وبال ودر بزه
ز آب ونان تا لب شکم را پر مساز   همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی   پر مخور آخر بهایم نیستی
خواب وخور جز پیشهٔ انعام نیست   خفته‌گانرا بهرهٔ زین انعام نیست
ای‌که در خوابی همیشه تا بروز   بهر گور خود چراغی بر فروز
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز   گر خبرداری زخود بی گفت خیز
دل‌درین دنیای دون‌بستن خطاست   دامن از وی گرتوچینی هم رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی   چون نیء جاوید دَرْویْ بود نی
ظاهر خود را میارا ای‌فقیر   تا چو بدری باطنت گردد منیر
طالب‌هر صورت زیبا مباش   درهوای اطلس وذیبا مباش
از هوا بگذرخدا را بنده‌شو   زنگ کی‌می بایدت درژنده شو
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن   شربتی از نامرادی نوش کن
ای کنه‌در برمی کنی پشمینه‌را   پاك ساز از کینه اوّل سینه را
گرهمی خواهی نصیب آخرت   رُوْ بدر کن جامهای فاخرت
بی‌تکلف باش وآرایش مجوی   ترك راحت گیر وآسایش مجوی

همچو صوفی در لباس صوف باش ‌‌ باصفتهای نیکو موصوف باش
در برت کو کسوت نیکو مباش ‌‌ زیر پهلو جامهٔ خوابت مباش

دربیان تواضع کردن

مرد ره را بوریا قالین بود ‌‌ زانکه خیشتن عاقبت بالین بود
گر ترا عقلست با دانش قرین ‌‌ باش درویش وبدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن ‌‌ تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است ‌‌ دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیراز دلق نیست ‌‌ درپی‌کام وهوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای ‌‌ ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد راه در بند قصر وباغ نیست ‌‌ دردل او غیر درد وداغ نیست
گرعمارت را بری برآسمان ‌‌ عاقبت زیر زمین کردی نهان
گر چو رستم شوکت زورت بود ‌‌ جای چون بهرام درگورت بود
ای‌پسر ازآخرت غافل مباش ‌‌ بامتاع این جهان خوش دل مباش
دربلیات جهان صبار باش ‌‌ گاه نعمت شاکر جبار باش

دربیان علامت بدبختی

چار چیز آثار بد بختی بود ‌‌ جاهلی وکاهلی سختی بود
بی کسی ونا کسی هر چار شد ‌‌ بخت بد را این همه آثار شد
آنکه در بند عمارت می شود ‌‌ بی شك ازاهل خسارت‌می شود
برهوای خود قدم هرکو نهاد ‌‌ کی تواندکرد بانفسك جهاد
هرکه سازد در جهان باخواب وخور ‌‌ در قیامت نبودش زآتش گذر
روی گردان از مراد وآرزو ‌‌ بس بدرگاه خدا آور تو رو

گامرانی سر بنا گامی کشد مرد راه خط در نیگو نامی کشد
امر و نهی حق چوداری ای وحید بس مرو در پایهٔ نفس پلید
هرکه ترك گامرانی می کند بر خلافش زندگانی می کند

دربیان صفت ریاضت

گر همی خواهی که کردی سر بلند ای پسر برخود در راحت به بند
هرکه او بر بست در عشرت تمام باز شد بروی در دارالسلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترك عز وجاه کن خویش را شایستهٔ درگاه کن
عزو جاهت سر به بالا می کشد مر ترا در بت پرستی می کشد
خوار باشد هر که باشد جاه جوی ای برادر قرب آن درگاه جوی
نفس در ترك هوا مسکین بود گوش مال نفس نادان این بود
چون دلت با رزق حق ایمن بود نفسك اماره هم ساکن بود
هر که اورا تکیه بر صانع بود در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن گرنداری ازخدا در یوزه کن

دربیان گشتن نفس

نفس نتوان گشت الا چارچیز چون بگویم یادگیرش ای عزیز
خنجر خاموشی وشمشیر جوع نیزهٔ پنهانی وترك هجوع
هر که نبود مر ورا این سه سلاح نفس اوهر گزنیاید در صلاح
چون دلت بی یاد الله ت بود دیو ملعون یارو همراهت بود
چون دلت بایادالله ت بود دیو ملعون باتو کی همراه بود
اهل دنیارا چو دیویار آیدش لقمه های چرب وشیرین بایدش

هر که او دربند سیم وزر شود / در عقوبت کار او مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود / از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند / آخرت پرهیز کارانرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت / غلّ آتش خواهد اندر گردنت
مدبری گر رو بدنیا آورد / بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر بایاد حق مشغول باش / وز خلایق دور همچو غول باش

در بیان صبر بر فقر و توکل کردن

فقر خود را پیش کس پیدا مکن / محنت امروزرا فردا مکن
مر ترا آنکس که فردا جان دهد / غم مخور آخر ترا یك نان دهد
تا بکَی چون مور باشی دانه کش / گر تو مردی فقر را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت / حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر / گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق / تا نکردی جفت با اهل نفاق
مرد ره را نام وننگ از خلق نیست / نفرتش از جامهای دلق نیست
هرکه را ذوق نیکو نامی بود / خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود / کَی هوای مرکب وزینت بود
روی دل چون از هوا بر تافتی / بعد ازان میدانکه حق را یافتی
هرکه او بر حرص دنیا دار شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد
چون شتر مُرغ شناس این نفس را / نه کَشَد بار ونه پَرَّد بر هوا
گر تُو پَرّ گویش او گوید اُشتَرم / ور نهی بارش بگوید طایرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است / لیك طعمش تلخ بُویش ناخوش ست

گر بطاعت خوانیش سُستی کند　　لیك اندر معصیت چُستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی　　هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جُوع عطش　　تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در راه داری بار کش　　بار طاعت بَرد بار کش
بار ایزد را بجان باید کشید　　ورنه همچون سك زبان باید کشید
هرکه او کردن کَشَد زین بارها　　باشد از نفرین برو انبارها
چون شتر مرغان که از بارش گریخت　　ازگلستان حیواتش برك ریخت
هر که بارش را تحمل می کند　　درجهان جانی تجمل می کند
کردهٔ بار امانت را قبول　　از کشیدن بس نباید شد ملول
روز اوّل خود فضولی کردهٔ　　وآن فضولی از جهولی کردهٔ
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش　　چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
وقت طاعت تیز رَوْ چون باد باش　　وز همه کار جهان آزاد باش
هر که اندر طاعتش کسلان بود　　حاصلش گمراهی خذلان بود
راه پرخوف است دزدان در کمین　　راه روی بهتر که مانی بر زمین
منزلت دورست بارت پس گران　　کوششی کن پس نمان از کاروان
هرکه در ره از گران باران بود　　هر دمش از دیده خون باران بود
لاشهٔ داری سبك کن بار خویش　　ورنه در راه سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون　　گز پی آن کشتهٔ خوار وزبون

در بیان ترك تکلف

سر چه آرایی بدستار ای پسر　　گر توانی دل بدست آر ای پسر
تا نکردی ترك عز ومال وجاه　　از همه بر سرنیابی چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن　قصد جان کرد آنکه او آراست تن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس　در تکلّف مرد را نبود اساس
هرکه اودر بند آرایش بود　درجهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نا مرادی نبودش　بهرهٔ ازعیش وشادی نبودش
آنکه خود را نیك خواند بد بود　ور قبول گوید از حق رد بود
خود ستایی پیشهٔ شیطان بود　آنکه خود را کم زند مردان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم　تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاك مردم می شود　نور ناراز سرکشی کم می شود
رانده شد ابلیس از مستکبری　گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد　خوارشد شیطان چو استکبار کرد
خوشه چون سر برکشد پستش کنند　دانه پست افتد ز بردستش کنند

دربیان علامت ابلهی

چار چیز آمد نشان ابلهی　با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند درجهان　باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن　وآنکه امید سخاوت داشتن
هرکه خلق از خلق او خوشنود نیست　هیچ قدرش بَردَر معبود نیست
هر که اورا پیشه بد خویی بود　کار او پیوسته بد کاری بود
خوی بَد بر تن بلای جان بُوَد　مردم بد خوی نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخ است　آن بخیلك از سکان مسلخ است
روی جنت را کجا یابد بخیل　پشّهٔ افتاده زیر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران　تا نباشی ازشمار ابلهان

دربیان عافیت ازبلا

ازبلا تا رسته کردی ای‌عزیز	باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس واز دنیابدار	تا بلاها را نباشد با توکار
وربه حرص واز کردی مبتلا	باتو رُوآرد زهر سُوصد بلا
آنکه نبودهیچ نقدش در میان	هرگجا باشد بُود اندر اَمان
نفس ودنیارا رها کن ای‌پسر	باز رستی از بلا واز خطر
ای بسا کس از برای نفس زار	دربلا افتاد وکشت ازغم نزار
از بلای نفس مرغ نا مراد	آمد ودر دام صیاد اوفتاد
تادلت آرام یابد ای‌پسر	بود ونابود جهان یکسان شمر
ازعذاب وقهرحق ایمن مباش	درپی آزار هر مؤمن مباش
دربلا یاری مخواه ازهیچ کس	زانکه نبود جز خدا فریاد رس
هرکه را رنجانیدی عذرش بخواه	تا نباشد خصم تودرعرصه گاه
گرغنا خواهد کسی ازذوالمنن	درقناعت می توانش یافتن

دربیان ستایش عقل عاقلان

هرکه راعقل‌است ودانش‌ای عزیز	دوربایدبودنش از چار چیز
کار خود با نا سزا نکند رها	مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بد کاری مکن	زین چوبگذشتی سبکساری‌مکن
تا شوی پیش ازهمه در روز کار	دست در نان ونمك بکشاده‌دار
تا تو باشی‌در زمانه داد گر	زیردستانرا نیکو دار ای پسر
هرکه در پند خودآمد استوار	پند اورا دیگران بندندکار
هرکه ازگفتارخودباشدملول	قول اورا دیگری نکند قبول

هرچه باشد در شریعت ناپسند دور از خود کن که باشی هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر برمراد خود مکن کار ای پسر

دربیان رستکاری

هست بی شك رستکاری از سه چیز با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال دویم آمد جستن قُوت حلال
سیمین رفتن بود بر راه راست رستکارست آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیش گیری ای جوان دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دُنیادار پست وَرْکنی بیشك رَوَددینت زدست
بهر زر مستای دُنیا دار را تاچه خواهی کرد این مُردار را
مُردکانند اغنیای روزکار ای پُسر بامُردکان صحبت مدار
هرکه او ازحرص دُنیا دار شد بیگمان از وی خدا بیزار شد
مال وزر بیحد بدست آورده گیر بعدزان در گور حسرت برده گیر

دربیان فضایل ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق گرخبر داری زعدل وداد حق
زنده دار از ذکر صبح وشام را در تغافل مگذران آن ایّام را
یاد حق آمد غدا این روح را مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود کی هوای کاخ وایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی اندران دم همدم شیطان شوی
ذکر را اخلاص می باید نخست ذکر بی اخلاص کی باشد درست
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی تابیابی در دو عالم آب روی
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف تاندانی این سخن را از گزاف

عام‌را نبود بجز ذکر زبان
ذکر خاصان باشد ازدل بیگمان

ذکرخاص الخاص ذکر سر بود
هرکه‌ذاکر نیست او خاسر بود

ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است
واندران یك شرط دیگر حرمتست

هست بر هر عضو را دیگر
هفت اعضا هست ذاکر ای پسر

یاریٔ هر عاجز آمد ذکر دست
ذکر پا خیشان زیارت کردن است

ذکر چشم از خوف حق بگریستن
باز در آیات او نگریستن

استماع قول رحمن ذکر گوش
تاتوانی روز وشب درذکر گوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت
گوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه ازجهلست دایم درگناه
کی حلاوت یابد از ذکراله

خواندن قرآن بود ذکر لسان
هر کیرا این نیست او از مفلسان

شکر نعمتهای حق میکن مدام
تاکند حق بر تو نعمت را تمام

حمد خالق بر زبان دار ای‌پسر
عمر تا بر باد ندهی سر بسر

لب مجنبان جز بذکر کردکار
زانکه پاکانرا همین بودست کار

دربیان زندکانی باخلق

بر همه کس نیك باشد چارچیز
باتو گویم یاد گیرش ای عزیز

اوّل آن باشدکه باشی دادکر
هم زعقل خویش باشی باخبر

باشکیبای تقرب کردنست
خدمت مردم بجان آوردن است

چارچیز دیگر ای نیکو سرشت
هست ازجمله خلایق نیك زشت

زان چهار اوّل حسد کینی‌بُوَد
زان گذاشتی عُجب خود بینی بود

خشم‌را دیگر فرو ناخوردن ست
خصلت چارم بخیلی کردن است

ای پسر کم کرد گرد این خصال
ازبرای آنکه زشت است این فعال
غل وغش بگذار وچون زرپاك شو
پیش ازانکه خاك کردی خاك شو
هرکه گشت ازکبر بالا گردنش
دوستان کردند آخر دشمنش
کاهلی را هرکه سازد پیشهٔ
آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خود را گرفرو نخورد کسی
عاقبت بیند پشیمانی بسی
هرکه اوافتادهٔ تن پرور ست
نیست انسان کمتراز گاوخرست

دربیان چارچیز بقاندارد

چار چیزای خواجه کم دارد بقا
گوش دارای مؤمن میمون لقا
جور سلطان را بقا کمتربود
بس عتاب دوستان خوشتر بود
دیگر آن مهریکه بینی با زنان
بی بقا چون صحبت ناجنس دان
با رعیت چون کند سلطان ستم
مراورا باشد بقادرملك کم
گرترا ازدوستان آمد عتاب
کم بقا باشد چوخط بر روی آب
گرچه باشدزن زمانی مهربان
چون کم آیدبهره بکشاید زبان
چون بناجنسان نشیند آدمی
کمترك بیند از ایشان مردمی
زاغ فارغ هم زبوی گل بود
نفرتش ازصحبت بلبل بود
حرص بگذار وقناعت پیشه کن
آخر ازمردن یکی اندیشه کن
بامحبان باش دایم همنشین
تاتوانی روی اعدارا مبین

دربیان علامت مدبری

چارچیز آمد نشان مدبری
یادگیرش گرتو روشن خاطری
هرکه پند دوستان نکند قبول
درحقیقت مدبر است آن بوالفضول
مُدبری باشد بَاابله مشورت
هم بجاهلی دادَن سیم وزرت

مشورت هرکس که باابله کُند / دیو ملعون بی شکش گمراه کند
هرکه از دنیا نگیرد عبرتی / هست ازان مُدبر جهان را نفرتی
آنکه مال وزَر دهد با جاهلان / آنچنان کَس کی بود از مقبلان
زرچو جاهل راهمی آید بکف / میکند اسراف ومی ساز تلف
عبرتی گیر از زمانه ای جوان / تا نَباشی از شمار مدبران
مشنود از دوست مُدبر پندرا / از جهالت بکسلد پیوندرا
هرکه را ازعقل آگاهی بود / نزد او هر یار گمراهی بود

دربیان علامت بزرگی

چارچیز آمد بزرك ای معتبر / می نماید خردلیکن درنظر
زان یکی خصمست ودیگر آتش است / بازبیماری گزو دل ناخوش است
چارمین دانش که آراید ترا / این همه تاخرد ننماید ترا
هرکه درچشمش عدوباشد حقیر / ازبلاي اوكند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته / بینی ازوی عالمی را سوخته
علم اگر اندك بود خوارش مدار / زانکه دارد علم قدر بی شمار
رنج اندك را بکن غم خواره کی / ور نه بینی عجززین بیماره کی
درد سررا چون نجوید کس علاج / خوف آن باشد که بر کردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر / پیش ازان گز پا دراٖیی ای پسر
آتش اندك توان کُشتن بآب / وای آن ساعت که کردد التهاب

دربیان ازچار چیزچار چیز موجودشود

ای پسر هرکس که دارد چارچیز / چاردیگر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوای آید از لجاج سود هم نکند پشیمانی علاج
بیگمان خیزد ازانجا دشمنی حاصل آید خواری از هلاک تنی
چون لجوجی درمیان پیداشود بنده ازشومیٔ آن رسوا شود
خشم خودرا چون نخورد جاهلی جز پشیمانیش نبود حاصلی
صحبت ناجنس جان گاهی بود جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا نا جنس آید در نظر ای پسر چون باد ازوی درگذر

دربیان چارچیز که‌در چارچیز تمام می‌شود

چارچیز ازچار دیگر شد تمام چون شنودی یاد داری ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال ازعمل دینت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود نعمتت ازشکر شامل می‌شود
هست دانش را کمالی ازخرد نیتت را بی عمل کس ننکرد
شکر نعمت راکمالی می‌دهد غافلانرا گو شمالی‌می دهد
شکرنا کردن زوال نعمت است بهرهٔ شاکرکمال نعمت است
علم‌را بی عقل نتوان کار بست پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش وبالست ای پسر علم مرغ ، وعقل بال ست ای پسر
هرکه علمی دارد ونه بود بران ازطریق عقل باشد برگران

دربیان تامل نمودن دروقت سخن گفتن

چارچیزست آنکه بعد از رفتنش ازمحالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت‌تا که برزبان یاکه تیری جست بیرون‌از کمان
باز چون آری حدیث رفته‌را کس نکرداند قضای رفته‌را
باز کی‌کرددچو تیر انداختی همچنین عمری که‌ضایع ساختی

هرکه بی اندیشه گفتارش بود | پس ندامتهای بسیارش بود
چون نگفتی می توانی گفتنش | چون بگفتی کی توان بنهفتنش
عمررا می دان غنیمت هر نفَس | چون رود دیگر نیاید بازپس
هیچ کس ازخودقضارا رد نکرد | هرکه راضی ازقضا شد بد نکرد
هرکه را باید که باشد در امان | مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمررا داری عزیز | چون رودپیشش نخواهی دید نیز

دربیان چارچیز ازچارچیزحاصل می آید

حاصل آید چارچیز از چار چیز | یاد گیر این نکته ازمن ای عزیز
خاموشی راهرکه سازد پیشهٔ | گردد امین نبودش اندیشهٔ
گر سلامت باید خاموش باش | گشت امین هر گونیگی کرد فاش
ازسخاوت مردیابد سروری | شکر نعمت را دهد افزون تری
هرکه اوشد ساکت وخاموش کرد | ازسلامت کسوتی بردوش کرد
گرهمی خواهی که باشی در امان | رونیگوی کن‌تو با خلق جهان
هرکه را عادت شود جود وکرم | درمیان خلق گردد محترم
هر که کاری نیك ویابد می‌کند | آن‌همه می‌دانکه باخودمی‌کند
ای برادر بندهٔ معبود باش | تاتوانی باسخا وجود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر | تا نسوزد مرترا نار سقر

چارچیز لازم آیداز چارچیز

چارچیز ست بر دهد از چارچیز | نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه ازو صادر شوداین چارکار | بیند آن چار دیگر بی اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد | ماند تنها هرکه استخفاف کرد

هرکه او پایان کاری ننکرد
عاقبت روزی پشیمانی خورد

هرکه نکند احتیاط کارها
بر دلش آخر نشیند بارها

هرکه گشت از خوی بد نا سازکار
دوستان بی‌شك كند از وی فرار

هرکه او استیزه با سلطان کند
کار خود را سر بسر ویران کند

آدمی‌را چارچیز شکست آرد

آدمی‌را چارچیز آرد شکست
باتو گویم گوش دارای حق پرست

دُشمن بسیار و وام بی شمار
جرم بی حد وعیال بانزار

وای آن مسکین‌که غرق وام شد
هر دمی از غصه خون آشام شد

هرکه را بسیار باشد دشمنش
خیره کردد هر دو چشم روشنش

هرکه را اشغال بسیارش بود
در زمانه زاریی کارش بود

دربیان چارچیز از خطاها بود

چارچیز است از خطاها ای پسر
گوش دارش تا بگویم سر بسر

اوّل از زن داشتن چشم وفا
ساده دل را بس خطا باشد خطا

امین از ابله خطای دیگرست
صحبت صبیان ازینها بد ترست

دربیان چارچیز حکم قرآنست

حکم قرآن چارچیز ست آن برار
چون بر آوردی بگوشت یاد دار

فرض حق اول بجای آوردن است
والدین از خویش راضی کردن است

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد
چارمش نیکی به خلق نا مراد

پنج چیز عمر را می افزاید

می فزاید عمر مرد از پنج چیز
این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اوّل آوردن بگوش آواز خوش — وآنگهی دیدن جمال ماه وش
سیوم آید ایمنی بر مال وجان — می فزاید عمر مردم را از ان
آنکه کارش برمراد حق بود — دربقا افزونیش حاصل بود

پنج چیز عمر را بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز — پس غریبی وآنگهی رنج دراز
هر که اوبر مرده اندازد نظر — عمر او بی شك بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس وبیم از دشمنان — عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه دیگر سان بود
از خدا ترس ومترس از دشمنان — گز همه دارد هدایت در امان

پنج چیز آب روی را ریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر — تا نریزد آب رویت در نظر
اوّلا کم گوی با مردم دروغ — زانکه کردی از دروغت بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران — آب روی او بریزد بی گمان
پیش مردم هر که را نبود ادب — گر بریزد آب روی نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیك خوی — گز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز — وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب روی می بایدت — با ادب خلق نیکو می بایدت
هر که آهنك سبکساری کند — ازوی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست بامردم مگوی — تا نکردد آب رویت آب جوی
از خلاف واز خیانت باش دور — تا بود پیوسته در روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نیگو ای برادر هیچ کس را بدمگو
تا نباشی در جهان اندوه کین از حسد در روز کار کس مبین

پنج خصلت آب روی را زیاده کند

می فزاید آب روی از پنج چیز با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
در سخاوت گوش اگر داری غنا تا فزاید آب رویت در سخا
برد باری و وفا داری گزین زانکه آب روی افزاید ازین
هر که اوبر خلق بخشاید همی بیشك آب روی افزاید همی
چون بکار خویش حاضر بودهٔ آب روی خویش را افزودهٔ
از سخاوت آبروی افزون شود وز بخیلی بی خرد ملعون شود
هر که را بر خلق بخشایش بود آب روی اودر افزایش بود
باش دایم برد بار وبا وفا تا بروی خودبینی صدق وصفا
تا بماند رازت از دشمان نهان سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نکردی پیش مردم شرمسار آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پردهٔ مردم مدر تا ندرد پرده‌ات شخص دیگر
با هوای دل مکن زنهار کار تا نیارد بس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم تا شناسند دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز دست کوته دار وهر جانب متاز
هرکه را قدری نباشد در جهان زنده مشمارش که هست از مردکان
از قناعت هرکه را نبود نشان کی توانگر سازدش مال جهان
بر عدوّی خویش چون یابی ظفر عفو پیش آور زجرمش در گذر
دایما می باش از حق ترس کار باش نیز از رحمتش امیدوار

با تواضع باش وخوکن بـا ادب | صحبت پرهیز کاران می طلب
برد باری جوی وبی آزار باش | تا که گردد در دهر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایـان دهر | قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر
صبر وعلم وحلم تریاق دلند | حرص وبغض وکینه زهر قاتلند
فخر جمله کارها نان دادن است | دُرْ بُرُوی دوستان بکشادن است
گرچه دانـا باشی واهـل هنر | خویش را کمتر زهر نادان شمر

علامت مرد ابله

شد دو خصلت مرد ابله را نشان | صحبت صبیان ورغبت بازنان
تا خوشی در زندگانی ای ولید | مرد را از خوی بد گردد پدید
آنکـه نبود مر ورا فعل نیگو | مرده می دانش‌که نبود زنده و
هرکه گوید باتو عیب‌در حضور | می نماید راهت از ظلمت به نور
مر ترادر هر کس‌که باشد رهنمای | شکر او می باید آوردان بجای
مر خرد مندان عـالم را شناس | خلق نیگو وشرم نیگو تر لباس
آنکه کذابست ومی گوید دروغ | نیست اورا در وفا داری فروغ
هرکه درمال کسان دارد حسد | بوی جنت در دماغش کی رسد
تا صواب کار بینی سر بسر | بر مراد خود مکن کارای پسر
حال خودرا از دوکس پنهان مدار | از طبیب حاذق واز یار غار
تا توانی با زنان صحبت مجوی | راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد نا پسند | گردان هرگز مکرد ای هوشمند
هرچه را گر داست حق برتو حرام | دور دار از خودکه باشی نیك نام
چونکه روزی برتو بکشاید خدای | دل کشاده دار تنکی کم نمای

تازه روی وخوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی
پر مخور اندوه مرك ای بو الهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش وپس
دل زغش وغل همیشه پاك دار / تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نیکوست / خَلق خُلق نیك را دارند دوست
رو فرو تن باش دایم ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد درکف شهوت اسیر / گرچه آزادست اورا بنده گیر
گرتو بینی ناکسی را دستگاه / حاجت خود را ازو هر گز مخواه
بر در ناکس قدم هر گز مبر / ور به بینی هم مپرس ازوی خبر
تا توانی کار ابله را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز
از دوکس پرهیز کن ای هو شیار / تا نه بینی نکبتی از روز کار
اوّل از دشمن‌که او استیزه روست / وآنگهی از صحبتی نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادانرا زخود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگوی باتو بنمایند پشت
بهترین خصلت اردانی گراست / آنکه داد انصاف انصافش نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرور ست / تلخ باشد وز شکر شرین ترست
هر که با مردم نسازد درجهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شو خست ونداردشرم نیز / دانکه او ناپاك زاده ست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان / باش دایم همنشین با بزرگان

در بیان چیزی که از خور پیدا شود

چند خصلت او رد خواری بروی | باتو گویم چه میگویی بگوی
اوّل آن باشد که مانند مکس | مرد نا خوانده شود مهمان کس
هر که او مهمان کس نا خوانده شد | نزد مردم خوار وزار بنده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود | کد خدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد | گزپی جهلند دائم در نبرد
هر که بنشیند ز بر دست صدور | گر رسد خواری برویش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش | صد سخن گر با شدت یکرا مگوش
حاجت خودرا مخواه از دشمنان | زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرو مایه مراد خود مجوی | تا نیاید مر ترا خواری بروی
بازن و کودك مکن بازی هلا | تا نکردی خوار وزار ومبتلا

در بیان شش چیز بکار آید

از جهان شش چیز می آید بکار | اوّلا یابی طعام از خوشکوار
خوش بود یار موافق در جهان | باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی ودرست | به ز دنیا زانکه دوری نفع تست
دشمن حق را نباید داشت دوست | هرکه اورا دوست دارد دشمن اوست
عیب کس بأو نمی باید نمود | زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر | نیست دردست خلایق نفع وضر
بندگان را نیست ناصر جز اله | یاری از حق خواه واز غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی | بی گمان ترسد از وی هر کسی
از بدی گفتن زبانرا هر که بست | کرد شیطان لعین را زیر دست

پنج چیز از پنج کس یافته نشود

کس نیابد پنج چیز از پنج کس
یادگیر از ناصح ای صاحب نفس

نیست اوّل دوستی اندر ملوك
این سخن باور کند اهل سلوك

هر که با مال کسان دارد حسد
بوی راحت در دماغش کی رسد

سفلهٔ را با مروت ننگری
هیچ بد خوبی نیابد مهتری

آنکه کذابست ومی گوید دروغ
نیست اورا در وفا داری فروغ

هر که راسه کار عادت باشدش
در جهان بخت سعادت باشدش

اوّل ازعیبی بود در مردمان
در ملامت هیچ بکشاید زبان

هرکه را بینی براه ناصواب
سر براهش آر تا یابی ثواب

زحمت خود را زمردم دور دار
بار خود باکس میفکین هیچ بار

گرهمی خواهی که باشی رستکار
رخ مگردان ای برادر ازسه کار

اوّلش دیدن بود حکم قضاش
بعد ازان جستن بجان ودل رضاش

چیست سیوم دور بودن ازجفا
هرکه این دارد بود اهل صفا

صدقهٔ که آلوده گردد باریا
کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچوزر
قلب رانـاقد نیـارد در نظر

تا توانـگر باشی اندر روز کار
نفس را از آرزوها دور دار

چارچیز از کرامتهای حق

چارچیز ست از کرامتهای حق
یاد گیرش چون زمن گیری سبق

اوّلا صدق زبانت در سخن
وآنگهی حفظ امانت فهم کن

پس سخاهست از کرامات اله
فضل حق‌دان گر نظر داری نگاه

تا توانی دور باش از سود خوار
زانکه هست از دشمنان کردکار

پیش مردم هر که رازت کرد فاش   همدم آن ابله باطل مباش
هرکه باشد مانع عشر وزکات   وآنکه غافل وار بگذارد صلات
بر حذر باش ازچنان کس زنهار   تا نه سوزد مرترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر   باش دایم بر حذر از خشم وقهر
چون نگردد خلق باخوی تو راست   گر بخوی مردمان سازی رواست
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار   گوش دل را جانب این پند دار
ای برادر تکیه بر دولت مکن   یاد دار از ناصح خودیك سخن
سود نکند گر گریزی از قضا   هرچه می آید بدان می‌ده رضا
هرکه او با دوستان یکدل بود   جمله مقصود دلش حاصل بود
در جهان دانی که گردد معتبر   آنکه اورا باکی نبود ازخطر
کم کند باکس وفا این روزکار   جور دارد نیستش با مهرکار
آنکه باتو روز غم بو دست یار   روز شادی هم به ترسش زنهار
روز نعمت گرتو پردازی به کس   روز محنت باشدت فریاد رس
چون بیابی دولتی از مستعان   اندران دولت مبُر از دوستان
مر ترا هرکس‌که یاری غم بود   چون رسد شادی هم او همدم بود

دربیان معرفت

معرفت حاصل کن ای جان پدر   تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه اورا معرفت حاصل نشد   هیچ بامقصود خود واصل نشد
هرکه عارف شد خدای خویشرا   درفنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست   قرب حق‌را لایق وزیبنده نیست
نفس خودرا چون شناسی با هوا   حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشدکه کردد حق شناس | هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر وفا | کار عارف جمله باشد باصفا
هرکه اورا معرفت بخشد خدای | غیر حق‌را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر | بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن دروی بود | هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا وعقبی فارغ است | زانچه باشد غیر مولی فارغ است
همت عارف لقای حق بود | زانکه دروی فانی مطلق بود
با چه ماند این جهان گویم جواب | آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب آن عزیز | حاصلی نبود زخوابش هیچ چیز
همچنین چون زندهٔ افتاد ومرد | هیچ چیزی از جهان باخود نبرد
هر که را بود است کردار نیکو | دره عقبی بود همراه او
این جهان را چون زنی دان خوبروی | خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار | مکر وشیوه می نماید بی شمار
چون بیابد خفته شوی را ناگهان | بی گمان سازد هلاکش آنزمان
بر تو بادا ای عزیز نامور | گز چنین مکاره باشی بر حذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر | گر همی خواهی که کردی معتبر
خانهٔ دین کردد آباد از ورع | لیك می کردد خرابی از طمع
هر که از علم وورع گیرد سبق | دور باید بودنش از غیر حق
ترس کاری از ورع پیدا شود | هر که باشد بی ورع رسوا شود
باورع هر کس که خودرا کردراست | جنبش و آرایشش بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کاذبش دان بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوی: ترك شبهات وحرام — از لباس واز شراب واز طعام
هرچه افزونست اگر باشد حلال — نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم وعمل — خشیت واخلاص یابد زان محل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن درحال وعذر آن بخواه
چون گناه نقد آید در وجود — توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطا ست — بر امید زندگانی بی وفا ست

در فواید خدمت کردن

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود أسْب مرادت زیر زین
بندهٔ چون خدمت مردان کند — خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت وحرمت کند
خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بیحساب وبی عذاب
خادمان باشند اخوان را شفیع — جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی ومفسد بود — بهتر ازصد مسك عابد بود
می دهد هر خادمی را مُسْتَعان — أجْر ومُزْد صائمان وقائمان
بهر خدمت هر که بر بندد کَمَر — از درخت مغفرت یابد ثَمَر
هر که خادم شد جنانش می دهند — هم ثواب غازیانش می دهند

دربیان حرمت داشتن مهمان

ای برادر دار مهمانرا عزیز — تا بیابی عزت از رحمن تونیز

مؤمنی کوداشت مهمانرا نگو حق گشاید باب جنت را برو
هرکه باشد طبعش از مهمان ملول ازوی آزارد خدا وهم رسول
هرکه مهمانرا بروی تازه دید از خدا الطاف بی اندازه دید

دربیان دور بودن از تکلف

از تکلف دور باش ای میزبان تا گرانی نبودت از مهمان
مهمان هست از عطاهای کریم هرکه زوپنهان شود باشد لئیم
بی خبر بر خوان کس مهمان مشو مهمانت گررسد پنهان مشو
نان بده بر جایعان بهر خدای تادهندت در بهشت عدن جای
هرکه مهمانرا گرامی میکند کوششی در نیك نامی میکند
هرکه مهمانت شود از خاص عام پیش اومی باید آوردن طعام
آنچه داری اندك وبیش ای پسر برد باید پیش درویش ای پسر
با تن عریان که بخشد جامهٔ حق دهد اورا ز رحمت نامهٔ
هرکه ثوبی باتن عاری دهد در دوعالم ایزدش یاری دهد
گربر آری حاجت محتاج را بر سر از اقبال یابی تاج را
هرکه باشد او ز دولت بختیار خیر وزرد درنهان وآشکار
ای پسر هر گز مخور نان بخیل کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسك جمله رنجست وعنا می شود نان سخی نور وصفا
تا نخوانندت بخوان کس مرو وزپی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار سقف ویران‌را تو بی استون مدار
گرکنی خیری توآن از خود مبین هرچه بینی نیك بین وبد مبین

در بیان علامت احمق

سه علامت دانکه در احمق بود
اوّلا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش
کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون احمق وجاهل مباش
یکدم از یاد خدا غافل مباش

هرکه او از یاد حق غافل بود
از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق کردن متاب
بهر وام آزاده را دامن متاب

باطلی را ای پسر گردن منه
نقد مردانرا بهر کودن مده

در قضای آسمانی دم مزن
هر کسی‌را پیش بین وکم مزن

دست خود را سوی نامحرم میار
جانب مال یتیمان هم میار

تا شوی آزاد ومقبل ای عزیز
بی طمع می باش اگر داری تمیز

تا توانی راز با همدم مگوی
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

در بیان خصال فاسق

هست فاسق راسه خصلت درنهاد
باشد اوّل دردلش حب فساد

خدمتش آزردن خلق خداست
دور دارد خویش را ازراه راست

در بیان علامت شقاوت

هست ظاهر سه علامت در شقی
می خورد دایم حرام از احمقی

بی طهارت باشد وبیگاه خیز
هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش وپاکی پیشه کن
وز عذاب گور حق اندیشه کن

ای پسر مگریز از اهل علوم
تا نسوزد مرترا نار سموم

تا تو باشی هیچ کس را بد مگوی
پیش مردم هم ز باب خود مگوی

مغفرت داری گره بر زر مبند   چون رسد مهمان برویش درمبند

در بیان علامت بخیلان

سه علامت ظاهر آمد در بخیل   باتو گویم یاد گیرش ای خلیل
اوّلا از سائلان ترسان بود   وز بلای جوع هم‌لرزان بود
چون رسد دره بخویش وآشنا   بگذرد چون باد گوید مرحبا
نبود از نانش کسی را فائده   کم رسد با کس زخوانش مائده

در بیان طلب حاجات

حاجت خودرا مخواه از زشت روی   آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
مؤمنی را باتو چون افتاد کار   تا توانی حاجت اورا بر آر
حاجت خودرا بجز از سلطان مخواه   چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن   از کسی پیش کسی زاری مکن
با قناعت ساز دایم ای پسر   گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر بر خیز واستغفار کن   فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن   غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید   از گناهان توبه می باید گزید
هر که را ترسی نباشد از خدا   حق بترساند زهر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برار   تا برارد حاجتت را کرد گار
هست مالت جمله‌در کف عاریت   گر بماند از تو باشد زاریت
هیچ کس دیدی که زر باخود برد   عاریت را باز می باید سپرد
حاصل از دنیاچه باشد ای امین   نه گز کرباس ویك پاره زمین
هرچه داری دره حق آن تست   وآنچه ماند ازتو آن‌بلای جان‌تست

هر که با اندك زحق راضی شود
حاجت او را خدای قاضی شود

هست دنیا بر مثال قنطره
بگذر از وی زانکه داری رو بره

هر که سازد بر سر پل خانهٔ
نیست او عاقل بود دیوانهٔ

از خدا نبود روا جستن غنا
هست مؤمن‌را غنا رنج وعنا

فقر درویشی شفای مؤمن است
زانکه اندر وی صفای مؤمن است

مال واولادت بمعنی دشمنند
گرچه نزدیك تو چشم روشنند

انما اموالکم را یاد گیر
مال وملك این جهان را باد گیر

مرد ره را بود دنیا سود نیست
هر گزش اندیشه از نابود نیست

هر که را از صدق دل صافی بود
خرقه ولقمه اورا کافی بود

آنکه در بند زیادت می شود
دور از اهل سعادت می شود

بندگان حق که جان را باختند
اسب همت تا ثریا تاختند

تا نیاری دره حق هرچه هست
آنچه می باید کجا آید بدست

(در بیان فضیلت سخا وجوانمردی)

در سخا گوش ای برادر در سخا
تا بیابی از پس شدت رخا

باش پیوسته جوانمرد ای اخی
زانکه نبود دوزخی هرگیز سخی

در رخ مرد سخی نور وصفا ست
زانکه در جنت قرینش مصطفی است

حق تعالی بر در جنت نوشت
این‌که جای اسخیا باشد بهشت

اسخیا را با جهنم کار نیست
جای ممسك جز میان نار نیست

پیشهٔ اهل بخل تلبیس دان
در جحیمش همدم ابلیس دان

هیچ ممسك ننگرد روی بهشت
بلکه با اوکم رسد بوی بهشت

آنچه میخوانند مراو را سقر
اهل کبر وبخل را باشد مقرّ

ای پسردر مردمی مشهور باش
از بخیلی وز تکبر دور باش
باسخا باش وتواضع پیشه گیر
تا شود ازوی دلت بدر منیر

دربیان چار خصلت فعل شیطان است

چار خصلت فعل شیطانی بود
داند اینها هرکه رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت ازیکی
باشد آن از فعل شیطان بی شکی
خون بینی نیز از شیطان بود
آنکه ظاهر دشمنش انسان بود
خامیازه فعل شیطانست وقی
ای پسر امین مباش از مکر وی

در بیان صفت اهل نفاق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق
در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهر است
زان سبب مقهور قهر قاهر است
وعدهای او همه باشد خلاف
قول او نبود بغیر از کذب ولاف
مؤمنان را کم اعانت می کند
هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعد منافق را وفا
زان نباشد در رخش نور وصفا
تا نه پنداری منافق را امین
نیست بادا شرش ازروی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن
تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هرکه همره می شود
منزل او در تك چه می شود

در بیان علامت متقیان

سه علامت باشد اندر متقی
کی بود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی ازیار بد
تا نیندازد ترا در کار بد
کی بود ذکر دروغش بر زبان
وز طریق کذب باشد بر گران
از حلال پاك کم گیرند کام
تا نیفتند اهل تقوی در حرام

در فضیلت اهل جنت

هرکه را باشد سه خصلت در سرشت / باشد آن کس بی شك از اهل بهشت
شکر در نعما وصبر اندر بلا / می دهد آیینهٔ دل را جلا
هرکه مستغفر بود اندر گناه / حق زنار دوزخش دارد نگاه
معصیت را هرکه پی در پی کند / ایزدش از اهل جنت کی کند
هرکه ترسد از اله خویشتن / خواهد او عذر گناه خویشتن
ای پسر دایم باستغفار باش / وز بدان ومفسدان بیزار باش

در فضیلة صدقه بدست خویش دادن

گرکنی خیری بدست خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن
یکدرم کان‌را بدست خود دهند / به بود زان از پس آن صد دهند
گر به بخشی خودیکی خرمای تر / بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هرچه بخشیدی مکن بان رجوع / کر ز پا افتادهٔ از دست جوع
این بدان ماندکه مردی قیْ کند / باز میل خوردن آن کَیْ کُنَد
با پسر گرچیزی‌که بخشد پدر / میسزد گر باز گیرد زان پسر
ای پسر شادئ بمال وزر مجوی / آنچه کس‌را دادهٔ دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود / سود اورا درعقب ماتم بود
امر لاتفرح ز دنیا گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش‌دار
شادمانانرا ندارد دوست حق / این سخن دارم ز استاذان سبق
ای پسر بامحنت وغم خوی کن / روی دل‌را جانب دل جوی کن
گر فرح داری‌ز فضل حق رواست / لیك از دنیا فرح جستن خطاست
حزن اندوه‌ست قوت بندگان / غم شود یار فرح جویندگان

هرکه را نبود بدل اندیشهٔ — عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
ازچه موجودی بیندیش ای پسر — هر کسی داردغم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست — از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش — با حیا وبا سخا وجود باش
مگذران درخواب وخور ایام را — زنده دار از ذکر صبح وشام را
خواب کم کن اوّل روز ای پسر — نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نیکو نبود منام — پیشتر ازشام خواب باشد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب — در میان آفتاب وسایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر — باشدت تنها سفر رفتن خطر
دست را در رخ مزن شوم ست شوم — استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست — روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها وتاریکت بود — مونسی بایدکه نزدیکت بود
دست را کم نه تو در زیر زنخ — نزد اهل حق که سرد آمد چو یخ
چارپا را چون ببینی در قطار — در میان شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر وجاهت را خدا — روز شب می باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیادهٔ در جهان — رو نیکویی کن نیکویی درنهان
تا نگاهد روزیت در روز کار — معصیت کم کن بعالم زینهار
هرکه رو درفسق ودر عصیان کند — ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی زگفتار دروغ — درسخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر — کمترك رو خواب زنهار ای پسر
هرکه درشب خواب عریان میکند — از نصیب خویش نقصان میکند

بول عریان هم فقیری آورد — اندوه بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام — نا پسند ست این نزد خاص وعام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای — گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن چاروب هرگیز خانه‌در — خاکروبه هم همان‌در زیردر
گر بخانی بأب ومامت را بنام — نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال — بی نوا کردی وافتی در زوال
دست را هرگز بخاك وگل مشوی — از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان درمشین — کم شود روزی ز افعال چنین
تکیه کم کن نیزدر پهلوی در — باش دایم از چنین خصلت بدر
در خلا جا گر طهارت میکنی — وقت خود را دانکه غارت میکنی
جامه را برتن نشاید دوختن — باید از مردان ادب آموختن
کر بدامن پاك سازی روی خویش — روزیت کم‌گردد ای درویش پیش
دیر رَوْ بازار و بیرون آی زود — از پگه رفتن نیابی هیچ سود
نیك نبود گر کشی از دم چراغ — ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترك — آنچه خاص وآن تو باشد خوشترك
از گدایان پاره های نان مخر — زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت — باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن — ریش خشك خویش را تازه مکن
دست رس گر باشدت تنکی مکن — چون تو ره واری بره لنکی مکن

در بیان فواید صبر

تاشوی در روز کار از صابران — رو مکن از دیدن سختی گران

روی خود گر ترش سازی از بلا خویشرا از صابران مشمر هلا
بی شکایت صبر تو باشد جمیل با کسی کم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت کی باهل فقر باشد خویشیت
گرهمه جنبش بفرمان باشدت حرمت از خدمت فراوان باشدت
گرنه کردی ای پسر کرد خلاف آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همیداری فرجرا انتظار در بلا نبود بصیرت هیچ کار
بنده از خدمت بعقبی می رسد لیکن از حرمت بمولی می رسد
حرمتت در خدمت آرام دلست هر که خدمت کرد مرد عقیل ست

در بیان تجرید وتفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو گر خرد داری ز اهل دید شو
ترك دعوی هست تجرید ای پسر فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوت ست بلکه کلی انقطاع شهوت است
کردهی یك بار شهوترا طلاق آن زمان کردی تودر تفرید طاق
گر تو برداری ز موجودات امید آنکه از تجرید کردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترك دنیا کن برای آخرت وز بدن بر کش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام صاحب تجرید باشی والسلام
گر زعقبی دست شویی بهر حق وآنکه از تفرید گویندت سبق
رو مجرد باش ودایم فرد باش تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر وعجب وخود رایی مگرد قدر خود بشناس وهر جایی مگرد

هرکه کرد کورهٔ آهنگر گذشت
جامه از دودش سیاه وزشت گشت

وآنکه باعطار می کردد قریب
او همی یابد ز بوی خوش نصیب

دربیان صحبت صالحان واجتناب اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر
دور باش از رند وقلاش ای پسر

جانب ظالم مکن میل ای عزیز
ورکنی کردی ازان خیل ای عزیز

روز اهل ظلم بگریز ای فقیر
تا نسوزی زآتش تیز ای فقیر

صحبت ظالم بسان آتش است
زانکه خلق آزاروتند سرکش است

از حضور صالحان صالح شوی
ورنشینی بابدان طالح شوی

هرکه او با صالحان همدم شود
در حریم خاص حق محرم شود

ای پسر مگذار راه شرع را
اصل یابی گر بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم
در ضلالت افتی ورنج والم

هرکه در راه ضلالت می رود
وز ضلالت در بطالت می رود

حق طلب وز کار باطل دور باش
در سخا ومردمی مشهور باش

هرکه نگزیند صراط مستقیم
در عذاب آخرت ماند مقیم

دررہ شیطان مزن کام ای اخی
تانه کردی خوار بدنام ای اخی

هرکه درراه حقیقت سالك است
روز شب خائف زقهر مالك است

بر خلاف نفس کن کار ای پسر
تا نیفتی خوار در نار ای پسر

دربیان صفة مقبلان

چارچیز ست از کرامتهای حق
مقبل است آنکس که گیرداین سبق

اوّل آن باشدکه باشد راست گوی
با سخای نفس باشد تازه روی

بعد ازان حفظ امانت باشدش
هم نظر پاك از خیانت باشدش

هرکه‌را حق داده باشداین چهار
باشد آنکس مؤمن پرهیز کار

یار بد باشد زیانکار ای پسر
توطمع زان یار بردار ای پسر

حمد بی حد

هر دمی گوید بدیهای توفاش ‌‌ دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار ‌‌ از چنان کس خویشتن‌را دور دار
منعمی گر میکند منع زکات ‌‌ دور از وی باش‌تا داری حیات
دور ازان یاری‌که خواهد ازتوسود ‌‌ گرچه سررا در قدمهای توسود
باش تواز سود خواران بر حذر ‌‌ خصم ایشان شد خدای دادگر
آنکه از مردم همی گیرد ربا ‌‌ زنهار او را نه گویی مرحبا
بر سر بالین بیماران گذر ‌‌ زانکه هست این سنت خیرالبشر
تا توانی تشنه‌را سیراب کن ‌‌ در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز ‌‌ تا ترا پیوسته دارد حق عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان ‌‌ عرش حق در جنبش آید آنزمان
چون یتیمی را کسی گریان کند ‌‌ مالك اندر آتشش بریان کند
آنکه خنداند یتیمی خسته‌را ‌‌ باز یابد جنت در بسته را
هرکه اسرارت کند فاش ای پسر ‌‌ ازچنان کس دورمی باش ای پسر
در جوانی دار پیرانرا عزیز ‌‌ تا عزیزی دیگران باشی تونیز
بر ضعیفان گر ببخشایی سزا ست ‌‌ کین زسیرتهای خوب اولیا ست
بر سر سیری مخور هرگز طعام ‌‌ تا نمیرد در برت دل ای غلام
علّت مردم زپر خواری بود ‌‌ خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را ‌‌ کاذب بدبخت‌را نبود وفا
توبهٔ بدخوی کجا محکم بود ‌‌ مر بخیلان را مروت کم بود
مر منافق را تو دشمن‌دار باش ‌‌ ازوی واز فعل او بیزار باش
تا شود دین توصافی چون زلال ‌‌ باش دایم طالب قوت حلال
آنکه باشد درپی قوت حرام ‌‌ درتن او دل همی میرد تمام

دربیان صلهٔ رحم وزیارت خویشاوند

روتو بر پرسیدن زخویشان خویش ‌‌ تاکه کردد مدت عمر توبیش

هر که گرداند زخویشاوند رو   بیگمان نقصان پزیرد عمر او
هرکه او ترك اقارب می کند   جسم خود قوت عقارب میکند
هرچه خویشان تو باشد از بدان   بد تراز قطع رحم چیزی مدان
هرکه او از خویش خود بیگانه گشت   نامش ازوی بدی افسانه گشت
چیست مردی ای پسر نیکو بدان   اوّلا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت   باشدش طاعت بیش از معصیت
آنکه کار نیك مردان می کند   با ضعیفان لطف را حسان می کند
هرکه او باشد ز مردان خدا   باشد اندر تنك دستی باسخا
ای پسر در صحبت مردان در ای   تا نظرها یابی از فضل خدای
هرکه از مردان حق دارد نشان   نگذارند غیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمانرا هلاك   وز غم مردم شود اندوه ناك
می نجوید مرد انصاف از کسی   گر رسد ظلم وجفا با او بسی
هرکه پا اندر ره مردان نهاد   کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترك مراد خویش گیر   وآنگهی راه سلامت پیش گیر

در فضیلت فقیران

فقررا می دان چه باشد ای پسر   باتو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیردلق   خویش‌را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند   دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف   وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پردارد ودست تهی   می نماید در ترازو فربهی
ای پسر خودرا بدرویشان سپار   تانکه دارت بود پروردکار
با فقیران هر که همدم می شود   در سرای خلد محرم می شود
از خدای خویشتن غافل مباش   غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه‌ست این‌جهان در وی مخند　　چشم عبرت بر کشا ولب به بند
همچو مورا ز حرص هر سوئی مرو　　پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودك نهٔ بازی مکن　　کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بدرا در کنه یاری مده　　عمر بر باد ازتبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو　　راه حق را همچو نا بینا مرو
دشمنی داری ازو امین مباش　　زیر سقف بی ستون ساکن مباش
دره فسق وهوا مرکب متاز　　خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر　　عمر خودرا هم سراسر باد گیر
ای پسر اندیشه ز اغلال کن　　نفس بدرا بالـکد پامال کن
تا نسوزی سازداری پیشه کن　　از عذاب حق یکی اندیشه کن
جمله را چون هست بردوزخ گذر　　جای غفلت نیست باچندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر　　هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه درراه است وبارت بس گران　　نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز　　زخدایت نیست مکان گریز
گردن از حکم خدای خود متاب　　تا نمانی روز محشر در عذاب
شفقتی بنمای با خلق خدای　　تا بیابی در بهشت عدن جای
با فقیران روز وشب میده طعام　　تا دهندت جای‌در دار السلام
شاد اگر سازی درون خسته را　　باز بینی جنت در بسته را

هرکه‌آرد این‌وصیتها بجای • در دو عالم رحمتش بخشد خدای • ورنیارد این‌وصیت‌را بجای • دورماند بی شکی او از خدای • یاالهی رحم کن برماهمه • عفوکن جمله گناه ماهمه • عاجزیم وجرمها کرده بسی • نیست مارا غیر تودیگرکسی • گر بخوانی ور برانی بنده‌یم • هرچه حکم تست ازان خرسنده‌یم • رحمت حقی باد بروح کسی • کین نصایح‌را بخواند اوبسی • هرکه‌خواند این کتاب واعظی • هم‌امید دارد ز فضل حق حافظی • یاد کند در دعا ناظم‌را • هم فراموش نکند راقم را •

برادران کریموفلرنك مغازینلرنده صاتلمقده اولان وعظ وسیر کتابلری:

	صوم	تین
شرح عین العلم لعلی القاری	۲	
عین العلم ترجمه‌سی	—	۰
طریقهٔ محمدیه ترجمه‌سی جزء اوّل	۱	۵
انیس الجلیس ترجمه‌سی	—	۰
دقائق الاخبار ترجمه‌سی	—	۱۶
طریقهٔ محمدیه	—	۵۵
درة الناصحین	—	۶۰
یکحکایت	—	۳
یکحکایت ترجمه‌سی	—	۸
حمد بی حد (بو کتاب)	—	۱۵
حمد بی حد ترجمه‌سی	—	۳۰
بستان شیخ سعدی	—	۴۰
گلستان	۱	۸۰
حدیث الاربعین	—	۷
قرق حدیث	—	۲
قرق حدیث ترجمه‌سی	—	۵
اللباب	—	
کنوز الحقایق	—	۷۵